

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و هفتادم





آقای فرهاد از بهبهان



با سلام و درود خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان و همراهان گنج حضور

فرهاد هستم از بهبهان

ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس را همراه با توضیحات خدمت شما و دوستان به اشتراک می گذارم.

ساخت موسی قُدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

—قوم زحیر: مردم بیمار و آزار دهنده—

حضرت موسی در شهر قدس در کوچکی ساخت که بزرگان و شاهان برای عبور از در باید سر خود را خم می‌کردند و وارد اتاق می‌شدند. پیام این بیت این است که ما باید نسبت به من ذهنی صفر شویم و غرور و تکبر و خودبزرگ بینی را در خود شناسایی کنیم، و فروتنی را به جای غرور و تکبر قرار دهیم و این سر من ذهنی را که از می‌دانم بلند شده، با تسلیم و فضاگشایی و گفتن نمی‌دانم خم کنیم.

رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۰۰

رحمت و بخشندگی خداوند مانند آبی هست که این آب زنده کننده فقط به کسانی می‌رسد که من ذهنی خود را پست و ذلیل کرده‌اند، یعنی تسلیم شده‌اند و می‌گویند نمی‌دانم، و غرور و تکبر را شناسایی کرده و صفر کرده‌اند. پس من هم با کار کردن روی خود و با صبر و درد هشیاران، من ذهنی خود را صفر می‌کنم تا آب رحمت خداوند به من برسد.

در کتاب خرد چینی مطلبی هست که می‌گوید: دره کائنات باش نه کوه کائنات، دره در اینجا نشان افتادگی و فروتنی است و کوه نشانه غرور و تکبر و خود بزرگ بینی.

ز آنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دگان بالای استاد ای نگار
گنده و پر کژدمست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و بازگرد
سوی سبزه و گلبنان و آب خورد

نه چو کنعان کوز کبر و ناشناخت
از گه عاصم سفینه فوز ساخت

خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت به تو هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۴ تا ۲۳۷۲

- گه عاصم: کوه بازدارنده-، -سفینه فوز: کشتی نجات-

جاهل و نادان کسی که من ذهنی دارد و خود را عالم و فرزانه می‌داند و با غرور و تکبر و خود بزرگ بینی می‌داند را الگوی خود کرده، اوستاد در اینجا یعنی کسی که به خدا زنده شده و عدم را در مرکزش قرار داده، و منِ ذهنی پر از درد را با تسلیم و فضاگشایی و درد هشیارانه صفر کرده جاهل می‌داند و با او ستیزه می‌کند.

مولانا می‌گوید: آن دگانی که با الگوی می‌داند ذهنی بالای اوستاد باز کرده‌ای و به خیال و توهم خود درست است گندیده و پر از مار و کژدم است، (یعنی منبع درد و دشمنی و کینه است). فوراً آن دگان را خراب کن و به سوی سبزه زار و بوته‌های گل و سرچشمه بازگرد در اینجا یعنی به سوی حضور و آرامش بی‌نهایت این لحظه که با تسلیم و فضاگشایی و گفتن نمی‌داند به آنجا راه پیدا می‌کنیم، مانند کنعان نباش که از روی تکبر و ناآگاهی کوه بازدارنده را کشتی نجات تلقی کرد، و به دستور پدرش گوش نکرد و با او همراه نشد.

بر علو کوه فکرت گم نگر
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۴

بر بلندای کوه می‌دانم و دانش ذهنی منشین، چون ریب المنون و حوادث ناگوار برای تو اتفاق خواهد افتاد و موجش تو را نابود می‌کند. خودت را از دانش ذهنی و افزون جویی عاری کن تا هر لحظه بر تو رحمت و نعمت خداوند ببارد. زیرکی و زرنگی ضد فروتنی و نیاز است، زیرکی را رها کن با ابلهی دمساز شو، یعنی بگو نمی‌دانم و در برابر حکم کن فکان و قضا و قدر مقاومت نکن.

زیرکی سباحی آمد در بحار
 کم رهد غرق است او پایان کار

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 زیرکی ظن است و حیرانی نظر
 مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۳ و ۱۴۰۷
 -سباحی: شنا کردن -، -بحار: دریا-، -ظن: گمان یا خیال-

زیرکی و زرنگی من ذهنی را که الگوی مهم برای من ذهنی ست را بفروش، یعنی شناسایی کن و بینداز، و حیرانی که الگوی مهم زنده شدن به زندگی است و با گفتن نمی دانم و صفر کردن من ذهنی و کم زدن و شکستن غرور و تکبر به دست می آید را بخر. زیرکی و زرنگی توهم ذهنی ست اما حیرانی نظر زندگیست. انسان زرنگ که من ذهنی عالم و فرزانه دارد و خود را دانا می داند، مانند کسی هست که در دریای بزرگ شنا می کند عاقبت بعد از تلاش زیاد خسته می شود و غرق می شود.

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مرغت شکار گردد صید حلال گیرد

مولوی، دیوان شمس. غزل ۸۶۰

ای دل ای انسان اگر کم آیی یعنی من ذهنی خود را صفر کنی و هر موقع که خواستی خودت را نشان دهی نشستی و بلند نشدی، کارت کمال می گیرد و پیش می رود و مرغ حضورت شکار زندگی می شود و همه کارها و اتفاقات نیک و خوش شگون می شود.

بیا ای مونس روزم، نگفتم دوش در گوشت
که عشرت در کمی خندد، تو کم زن تا بیفزایی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۶۲

از زبان زندگی و خدا می گوید ای مونس و همدم من مگر من بارها در گوشت نگفتم که عشرت و بزرگی در کمی می خندد و به دست می آید، تو تا می توانی کم زن یعنی من ذهنی خودت را صفر کن و فروتن باش غرور و تکبر را شناسایی کن، و با می دانم من ذهنی را تقویت نکن بلکه با گفتن نمی دانم من ذهنی را خوار و ذلیل کن. و در آخر نکته طلایی و کلیدی رو می گویم که:
اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی افتند، اتفاقات برای بیدار کردن ما از خواب ذهن می افتند.

—فرهاد از بهبهان—



خانم سرور از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

✨ برنامه ۸۴۶، غزل شماره ۱۶۸۰ ✨

من اگر پر غم اگر شادانم
عاشق دولت آن سلطانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

ای خدای مهربانم، من به عنوان امتداد تو که در این جهان، با چیزها هم هویت شده‌ام و آنها را در مرکز دلم گذاشته‌ام، عاشق تو هستم، چرا که ذات و اصل من توئی. هرچند مدتی در خواب ذهن افتاده‌ام، اما می‌دانم که هدایت، قدرت، امنیت، شادی حقیقی، برکت و فراوانی از توست. هرگاه که با باز کردن فضای درون توانستم به دریای بی‌نهایت و ابدیت تو وصل شوم از برکات تو، چهار بعد خود را سیراب کردم و در این حالت نیز هر چه بیش از پیش جذبه و عنایت تو مرا مجذوب کرد و من عاشق تر از قبل شدم.

تا که خاک قدمش تاج من است
اگرم تاج دهی، نستانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

خاک قدم تو که قضاوت و مقاومت صفر و تسلیم بی چون و چرای من است، تاج سلطانی است مرا، که راه را برای حضور من در محضر تو می‌گشاید. که با تو یکی شدن را از این در، تجربه و پیمان الست را تجدید می‌کنم. در این حال احساس بی‌نیازی و فراوانی دارم که تو بی‌نهایت و ابدیت هستی و من ذره‌ای کوچک، که به دریای بیکران وحدت تو متصل شده‌ام. در این حال گدای هیچ چیز و هیچ کس نیستم که تاج و پادشاه و قدرت من توئی و با تو یکی شده‌ام.

تا لب قند خوشش پندم داد
قند روید بن هر دندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

زمانی که فضا را باز و به فرمان انصتوا گوش دادم و آن را به مرحله عمل در آوردم، مرکز به بی نهایت و ابدیت خداوند گره خورد. امنیت، قدرت، هدایت و شادی را از فضای باز شده عدم دریافت نمودم و اینگونه بود که از پس هر موقعیتی که، قضا و کن فکان خداوند، برایم ایجاد کرد، برآمدم، چرا که عقل و خرد من از منشأ هوشیاری الهی بود نه عقل جزوی و کهنه و حسابگر ذهن!

گلم ار چند که خارم در پاست
یوسفم گرچه در این زندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

با همانیده شدن با چیزها که در ابتدا برای بقای زندگی لازم بود، اما ماندن زیاد در آنها، دید عدم‌بین مرا به غلط انداخته و به فضای ذهن کشانده، خار در پا مانده‌ام! اما چه جای غم است و نگرانی، که اصل و سرشت من گلی است از جنس حضور، نه خاری در آن می‌نشیند و نه هیچ باد و طوفانی می‌تواند، پرپرش کند. در زندان ذهن اسیرم، اما می‌دانم در این زندان که ذهن هر لحظه مرا از تنگ و تاریک بودنش می‌ترساند، با گشودن فضا و بله گفتن به هر اتفاقی بدون قضاوت و خوب بد کردن آن، آزاد و با تجدید پیمان الست با زندگی یکی می‌شوم.

هر کی یعقوب من است او را من
مونس زاویه احزانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

مهربان خدای من، با همانیده شدن با چیزها، گنج حضورم را گم کرده‌ام، اما می‌دانم که این گنج در وجود من است. من اکنون چون یعقوب در انتظار دیدن یوسف روی تو، صبر می‌کنم. با هیچ اتفاقی، سر ستیزه و مقاومت ندارم. می‌دانم در هر وضعیتی که هستم، بهترین وضع موجود برای من است که هر لحظه می‌خواهی با قضا و کن فکان خود مرا به خود جذب کنی و زنده گردانی، پس ناله و شکایت نمی‌کنم و چون یعقوب منتظر می‌مانم.

در وصال شب او همچو نیم
قند می نوشم و در افغانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

خدایا در هوشیاری جسمی مانده‌ام و هنوز به جنس ناب حضور تبدیل نگشته‌ام، اما می‌دانم که شب فراق مرا صبحی در پیش است همه از جنس نور و عشق، برکت و فراوانی، شادی بی سبب که علت آن توئی، که خود اصل شادی و مهر و عشق و نوری. در رسیدن به این صبح، چون نی درد هوشیارانه می‌کشم، همانیدگی‌ها را از مرکز بیرون می‌رانم. وجود من چون نیی است مملو از نقطه چین‌ها، آهنگی برای نواختن ندارد و صدایی از آن بیرون نمی‌آید، اما با انداختن همانیدگی‌ها، جا برای نفس حضور باز می‌شود. حال، ناله‌ی وجودم که هر لحظه آن را از همانیدگی‌ها خالی می‌کنم، ناله‌ی طلب است و مشتاقانه تو را می‌خوانم و چه ناله‌ای شیرین تر از این که طلب و درد من تو باشی و نه چیز و نه کس دیگر!

پای من گرچه در این گل ماندست
نه که من سرو چنین بستانم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

سرو بوستان تو هستم که مرا اشرف مخلوقات آفریدی، هر چند با نقطه چین‌ها همانیده شدم و پای حضورم به گل نشست اما می‌دانم که من هیچ یک از همانیدگی‌ها نیستم. آفلین وجودم را به اطراف می‌رانم تا جا برای حضور در مرکز عدم باز شود و گوهر حضوری را که در زیر همانیدگی‌ها مدفون شده بود را بیرون می‌کشم. هر لحظه با تجدید میثاق با پیمان الست، با به جا آوردن شکر و رضا، داشتن صبر و تسلیم، عدم قضاوت و مقاومت، آن را جلا می‌دهم.

زین جهان گر پنهانم چه شود
که نهان باشد جان من جانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

هوشیاری جسمی، چشم عدم بین مرا از کار انداخته، با عینک ذهن می بینم. برای دیدن تو فقط باید هر لحظه در تجدید پیمان باشم. قضاوت و مقاومت را به صفر برسانم و با هیچ چیز و هیچ درد و باوری همانیده نشوم، تا جنس خداگونه من نمایان شود و بتوانم تو را ببینم که فقط از این چشم و با این دید می توان تو را که زنده ای و زندگی می بخشی دید. تو در کلام و حرف و توصیف و هر آنچه از طریق ذهن بیان شود نمی گنجی، برای دیدن تو باید به تو تبدیل شد و با تو یکی!

گر چه خارم سرتا به قدم
کوری خار چو گل خندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

با عدم کردن لحظه به لحظه مرکز، با گشودن فضا در اطراف هر آنچه رخ می‌دهد، به خارهایی که در اثر همانیدگی در من زخم ایجاد کرده‌اند، می‌خندم و به مرکز شادی و بی‌نهایت و ابدیت خداوند وصل و چون گل خندان و شادان می‌شوم. می‌دانم که این خارها بر گل وجود و ذات اصلی من هیچ صدمه‌ای وارد نکرده و اگر به حضور زنده شوم، انعکاس این تبدیل در دنیای بیرون همه خیر است و نیکی و فراوانی.

بوده‌ام مؤمن توحید کنون
مؤمنان را پس از این ایمانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

اگر هر لحظه بتوان، مرکز را عدم کرد، در لحظه حال حضور داشت، از فکری به فکر دیگر نپرید، تسلیم شد، شکر و رضا را با صبر قرین کرد، مؤمن توحید می‌شویم و آنگاه این مرکز عدم شده خود آینه روی دوست می‌شود.

سایه شخصم و اندازه او
قامتش چند بود چندانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

ای خدای مهربانم، تو خواستی تا نور خود را از من که باید بی‌رنگ باشم از همه چیز و همه کس، عبور دهی، اما مقاومت و قضاوت من، این امکان را از بین برد، چرا که با رفتن به ذهن، رنگ همانیدگی گرفتم و مانع عبور نور تو شدم. حال به عنوان اشرف مخلوقات رسالتی جز این ندارم که از این رنگ‌ها خلاص شوم، تا ابدیت و بی‌نهایت تو را از سایه ذهن بیرون بکشم و با تو یکی شوم.

هر که او سایه ندارد چو فلک
او بداند که ز خورشیدانم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

حال انسانی که از همانیدگی‌ها رها می‌شود و پا به فضای یکتایی و بی‌رنگی می‌گذارد، درونش چون آسمان گسترده‌ای می‌شود که خورشید زندگی در آن تابیدن گرفته. آسمانش را انتها و کرانه‌ای نیست چرا که به بی‌نهایت و ابدیت زندگی وصل شده و گرمای خورشیدش، تمام ذرات کائنات را گرما می‌بخشد و انرژی می‌دهد.

قیمتم نبود هر چند زرم
که به بازار نیم در کانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

تا زمانی که تصمیم و همت عالی در انسان برای کندن از همانیدگی گرفته نشود، گر چه که اصل و ذات خداوند در وجودش به ودیعه نهاده شده باشد، هیچ ارزشی ندارد و چون زری است که در بیابان دفن شده باشد.

من درون دل این سنگ دلان
چون زر و خاک به کان یکسانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

خدایا، ارزش و منزلت تو در دل انسانهای به خواب رفته در ذهن و هم هویت شده با چیزها، در حد کالای معیوب ذهن تقلیل یافته. اگر ما نتوانیم از همانیدگی‌ها، رها شویم، گوهری که در زیر همانیدگی و نقطه چین‌ها، به تله افتاده، به مرحله ظهور در نمی‌آید. اما اگر هر لحظه فضا را گشود و سنگ هم هویت شدگی‌ها را با آتش صبر و تسلیم تکه تکه کرد و از مرکز به اطراف راند، زر وجود زندگی و خداوند، از دل هم هویت شدگی‌ها بیرون می‌آید.

چون که از کام جهان باز رهم
زان سوی کون و مکان من دانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

اگر بتوانم از معدن ذهن نجات یابم و از ورای جسم، ارزش و قدر خود را بدانم و به خود یادآور شوم که من امتداد هوشیاری هستم، آنگاه علم من، به علم لایتناهی خداوند گره می خورد، و چون زندگی و خداوند راه نجات خود را از هر وضعیتی با خرد متصل به هوشیاری الهی، پیدا خواهیم کرد، چرا که در این حالت فراتر از مکان و زمان روان شناختی هستیم و در محدودیت های ذهن نمی گنجم.

والسلام

-با احترام سرور از شیراز- 🙏❤️❤️❤️🙏



خانم دیبا از کرج



از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا
بسم الله مولانا چون ساغرها داری 🙏

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴-

تفسیر غزل شماره ۱۶۸۰ از برنامه ۸۴۶ گنج حضور

من اگر پر غم اگر شادانم
عاشق دولت آن سلطانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

دولت سلطانی، خدایت ماست و همه ما عاشق این دولت هستیم، بی نهایت و ابدیت است و غمها و شادیها را
در دریای یکتایی اش می گنجاند.

مولانا در غزل «۶۳۷» می فرماید:

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد
مترسید مترسید گریبان مدرانید

تا که خاک قدمش تاج منست
اگرم تاج دهی نستانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

وقتی با اراده آزاد من ذهنی ام را کوچک می کنم تا در خاک همانیدگی ها خدا قدم بگذارد، و قدم حق تاج گذاری من است، من دیگر تاج های دنیایی، که از بین رونده هستند را نمی خواهیم.

تا لب قند خوشش پندم داد
قند روید بن هر دندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

وقتی با چیزهای دنیایی همانیده نمی شوم، در فضای سکوت و تسلیم، پند زندگی را می شنوم و لب شکرین
زندگی از بن هر دندانم شکر خدا را می گوید.

گلم، آر چند که خارم در پاست
یوسفم، گرچه درین زندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

هر چند که همانیدگی‌ها مثل خاری در پای دلم فرو میروند، هر چند که یوسفم و از جنس خدا هستم، ولی اسیر
زندان ذهنم، و میدانم که طرح زندگی برای شکوفایی گل حضورم، مرا با تسلیم از بند این خارهای زندان آزاد
می‌سازد.

هر کی یعقوب منست او را من
مونس زاویه احزانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

مونس زندگیم، صبوری در مقابل دردهای هوشیارانه، همچون یعقوب در کُلبه احزانش است. و انتظاری شیرین
برای رسیدن به یوسفم و زنده شدن به خدا را دارم.

در وصال شب او همچو نیم
قند می نوشم و در افغانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

برای وصال به یوسفم و اصل خودم و رهایی از تاریکی و چاه ذهن، تسلیم می شوم. و او با من سخن می گوید و
قند زندگی را به جانم می ریزد. هر چند که من ذهنی ام، مثل نی لاغر می شود، اما آواز زندگی را از جانم فغان
می کنم.

پای من گر چه درین گل ماندست
نه که من سرو چنین بستانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

هر چند که پای ما در گل و لای همانیدگی هاست، ولی طرح زندگی با قانون کن فکان اگر تسلیم شویم، ما را که اشرف مخلوقات هستیم به بلندای قامت چون سروش می‌رساند.

ز جهان گر پنهانم چه عجب
که نهان باشد جان، من جانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

از عجایب جهان اینست که عدم دیده نمی‌شود و جز زندگی، چیزی یا کسی به آن دسترسی ندارد. در مرکز عدم، جان من که شادی و خرد را از جانان می‌گیرد، پنهان است.

گرچه پر خارم، سر تا به قدم
کوری خار چو گل خندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

هر چند که از سر تا پای من از خارهای همانیدگی پر است، ولی به کوری چشم این خارها و منهای ذهنی، در صبر و شکر و پرهیز می مانم، تا گل جانم در صلح و آشتی با زندگی، خندان باشد.

بوده‌ام مؤمن توحید کنون
مؤمنان را پس ازین ایمانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

تا به اکنون با من ذهنی‌ام مؤمن بودم و توحید می گفتم. مولانا می گوید: ایمان تو به اندازه فضا نیست که در درونت می گشایی، و به مؤمنان که تشنه حضور خدا هستند، نور ایمانت را می تابانی.

سایهٔ شخصم و اندازهٔ او
قامتش چند بود چندانم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۸۰-

من در مقابل آفتاب زندگی با مقاومت و قضاوت سایه می انداختم، و اندازهٔ من، اندازهٔ همانیدگیهایم، پولم، مقامم، خشکلی ام، همسر و فرزندانم بودند. اکنون آموختم قامت من در محدودیتِ ذهن جا نمی شود و با مرکز عدم به بی نهایت قامت او وصل می شوم.

هر که او سایه ندارد چو فلک
او بداند که ز خورشیدانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۶۸۰-

قامت انسان زنده شده به خدا را کسی می داند که در مقابل خورشید زندگی، سایه نمی اندازد، یعنی قضاوت نمی کند، مقاومت نمی کند و با خط کش ذهن اندازه نمی گیرد.

قیمتم نبود هر چند زرم
که به بازار نیم، در کانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

زر هوشیاری یا گنج حضور هر انسانی در معدن جسم و ذهنش مانده و پنهان شده است، برای این گنج قیمتی نمی توان گذاشت، طلای هوشیاری را تنها با شمشیر حضور ناظر می توان از تله ذهن و همانیدگی ها آزاد کرد.

من درون دل این سنگ دلان
چون زر و خاک بکان یکسانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

دل ما سنگ شده است، و این طلای حضور ما با خاک همانیدگیها یکسان شده است. هر کسی مسئول بیرون آوردن طلای خودش از دل سنگ شده اش می باشد.

چونک از کان جهان باز رهم
زان سوی کون و مکان من دانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰-

وقتی فضاگشایی می کنم، طلای حضورم را از جهان همانیدگی‌ها بیرون می کشم، در کون و مکان و در جسم و روحم به فضای بی نهایت دانایی او وصل می شوم.


با سپاس از برنامه گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com